

پیام بارش

رازق فانی

بازتیب و تدوین: دین محمد بیگم: قاسم آزمایلی

بازنخش: امتحان رازق فانی

شناسنامه کتاب:

عنوان: پیام باران (گزینه شعر)

شاعر: رازق فانی

چاپ نخست اتحادیه شعرا و نویسندگان ج.د. سال ۱۳۶۵

مهتمم: رابعه فانی

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم جنوری ۲۰۲۲

رازق فانی و «پیام‌باران»

از چاپ این مجموعه نزدیک به چهار دهه می‌گذرد؛ طی این مدت سروده‌های زیادی از آن با همگانی شدن اینترنت، سایت‌ها و وبلاگ‌های ادبی و فیسبوک بصورت پراکنده باربار همگانی شده است.

مجموعه که با شعر «خامهٔ بهزاد» (با هر دلی که شاد شود شاد می‌شوم) آغاز می‌شود و با شعر «نهال نور» پایان می‌یابد.

مجموعه شامل ۶۱ قطعه و دربرگیرندهٔ سه نوع شعر است که در قالب غزل، مثنوی و شعر سپید در تاریخ‌های گوناگون سروده شده است.

شماری از اشعار شامل مجموعه، ورد زبان گردیده و در مواردی گوناگون بر محتوای آن استناد شده و به حیث "شعار" پذیرفته شده است؛ از جمله سرودهٔ معروف «صدف» (همه‌جا دکان رنگ است، همه رنگ می‌فروشد ... و «مردان و نامردان» (ای دل مرو سوی خطر، گر می‌روی لرزان مباش ...) از همین جمله است.

سرودهٔ «صدف» با ملاحظهٔ تاریخ سرودن آن (میزان ۱۳۵۸) بیانگر دوران سیاه وحشت و دهشت تسلط خونتای امین و بگیر و ببند عمال آن است که شاعر رنگ و نیرنگ زمان را به کلمات بسیار زیبا و دلنشین بیان نموده و همزمان الهام‌بخش مقاومت است که می‌نویسد:

از تنور طبع «فانی» تو مجو سرود آرام
مطلب گل از دکانی که تفنگ می‌فروشد

راه پرچم با این سرخط که «بهترین تکریم و تبجیل به نویسنده، پخش آثار اوست»، این مجموعه را همگانی می‌سازد، به امید این که بتوانیم سلسلهٔ پخش نوشته‌های رفیق رازق فانی را ادامه دهیم.

«فانی»، فانی نیست و در هر جمله و هر سطرش، جاودان است و در یاد و خاطر همه زنده است.

قاسم آسمایی ۲۷ جنوری ۲۰۲۲

فهرست

۲	مقدمه
۶	خامهٔ بهزاد
۷	مردان و نامردان
۸	قصبه پرداز
۹	مژدهٔ عید
۱۰	بوی خزان
۱۱	صدف
۱۳	آزاد
۱۴	موج مست
۱۵	اژدها
۱۶	عشق غیور
۱۷	خسته
۱۸	سرکش
۱۹	اوج
۲۰	سفر
۲۱	طفل نگاه
۲۲	نوید آب
۲۳	فغان غریق
۲۴	بدمستی

۲۵	قصه گوی پیر
۲۶	عروسی
۲۷	جزیره گل
۲۸	شور جوانی
۲۹	آتشفشان
۳۰	دیده گریان
۳۱	سپند
۳۲	فصل مستی
۳۳	درد زنده بودن
۳۴	آب حیوان
۳۵	غروب خشک
۳۶	فرزند محیط
۳۷	افسانه رندان
۳۸	اسیر
۳۹	اعجاز بهار
۴۰	برق شادی
۴۱	غمگسار
۴۲	داغ تمنا
۴۳	شکست شب
۴۴	درس هستی

۴۵	معبد بی کسی
۴۶	پیامبر باران
۴۷	پاک دامن
۴۸	سلطان بهار
۵۰	ترجمان وحدت
۵۷	شکوه
۶۱	چراغان
۶۳	ذوق تپش
۶۵	امتحان
۶۸	غیرت عشق
۷۰	درس عبرت
۷۳	مردود
۷۴	معمارگیتی
۷۶	رنگ اصلی
۷۸	ترس
۷۹	سنگی آشتی!
۸۲	میلاذ خورشید
۸۴	گل سفید
۸۶	تلاش
۸۸	عشق ناتمام

۸۹

۹۰

۹۱

چاه شب

شاعر قرن

نہال نور

احمد:

به همسر من که در مسیر ناامول زندگی دلورانه همراه من بوده و
غصه با من را با منس قسمت کرده است.

مقدمه

من سال‌هاست که رازق فانی را می‌شناسم، این انسان همیشه بی‌تعارف و همیشه صمیمی را. زود با او گرم گرفتم، نمی‌دانم چرا؟ بعدها فهمیدم که فانی انسانی پرجاذبه بیست و آدم نمی‌تواند با او گرم بگیرد، حتی در بعضی موارد فریفته اش نشود.

دقیقاً نمی‌دانم که فانی تا کجا شاعر است، چه خود به عنوان یک ابجد خوان بی‌آنکه مبادی قواعد این نوع ادبی را بدانم از طریق عواطفم دلبسته این دنیای پر رمز و راز شده‌ام.

امیدوارم این کار را ادب شناسان خاصه شعرشناسان ما به درستی انجام بدهند. اما من بر سر نکات دیگری تکیه می‌کنم بر دریافته‌های شخصیم از شخصیت فانی.

شعر فانی را نمی‌توان از شخصیتش سوا کرد. به گونه دیگر شعر فانی در واقع مجموعه شناخت‌ها و دریافته‌های فانی از چه و چند حیات است که به صورت مقفا و موزون در قالب اشعارش بازتاب یافته‌اند.

آیا فانی چگونه آدمیست؟ پایگاه‌های عقیدتیش برای پی‌افکندن این طارم نقش و زراندود نگارخانه حس و ذوق و عاطفه و دنیا‌های درونش چه می‌باشد، بهتر است از خودش مدد بجوئیم:

با هر دلی که شاد شود شاد می‌شوم
آباد هر که گشت من آباد می‌شوم
در دام هر که رفت شریک غمش منم
از بند هر که رست من آزاد می‌شوم
با این نبرد سخت که با صخره‌ها کنم
روزی حریف تیشه فرهاد می‌شوم

تا خوبتر بیان کنم ای زنده گی ترا
طبع خیام و خامه بهزاد می شوم
چون بوی گل که گاه شگفتن شود پدید
من از میان شعر خود ایجاد می شوم

فانی از همین جا آغاز می شود، مطلع بسیار مناسبی که برای شاعر شدن و از آن والاتر برای آدم شدن است.

او پشت همین منشها و اصول اعتقادی سنگر گرفته تا شاعرتر شود و شعرهایش صرف نظر از مایه های غنایی، آدمیان را در نبرد یا خفت و پستی و بی حقی و ظلم به کار آید و یک انسان صرفاً جویده و غریزی را به موجودی پر عضویت و پر تضریس و پرمایه مبدل گرداند.

فانی برای این مقصد سالها رزمیده و تبیده است. اما تمام این تپشها عاری از حرص و آز و خودنمائی و مقام طلبی بوده است. از همین رو او در جریان مراتب کارهای دیوانی، شخصیتی بالانشین، باد کرده و مغربغ نشد، در عوض شعرهایش جان یافتند و فانی همان شد که به اصطلاح هر شهرت طلب ماجراجو را دست نمی دهد

او درین دور و زمانه از معدود کساناست که اشعارش سمت و طعم و حلاوت دارد و در آن منافقت، جنون ارتزاق و سودای رایج در عرصه های زنده گی متداول به چشم نمی خورد. او رفته رفته به سنگری از سنگرهای مقاومت روان ساکنان پاکباز کوچه و بازار مبدل می شود و دیر نخواهد بود که به مرجع امید امیدواران تکامل نماید.

در شمار صدها اثر منظومی که رنگین نامه های شبانه و روزانه ما را پر کرده اند کمتر اثری را می توان به صراحت و صداقت غزل های فانی یافت. و در حدی که می داند و در حدی که می تواند يك و صاف و ثناگوی صدیق

حقیقت است و در زمینه‌های گونه‌گون شخصیت ترسیده و بالا کشیده مردم رادر برابر اجحاف درنده و استخوان سوز مدد رساننده و کوشیده است اشعار و نوشته‌هایش در سطحی بالاتر از زبان مدروز زنده‌گی را چشم انداز و گستره‌یی وسیع‌تر ببخشد و آدمیت را در تمام مرزها و منظرهایش به کار آید.

برای رازق فانی این چشمه مصفا و باقی آرزوی نواهای بدیع‌تر می‌کنم تا ما را در تمام تنگناها و فتور شخصیت به کار آید.

داکتر اکرم عثمان

شهر نوکابل، ۲۲ حوت ۱۳۶۴

غزل

خامۀ بهزاد

با هر دلی که شاد شود شاد می‌شوم
آباد هرکه گشت من آباد می‌شوم
در دام هرکه رفت شریک غمش منم
از بند هرکه رست من آزاد می‌شوم
با این نبرد سخت که با صخره‌ها کنم
روزی حریف تیشۀ فرهاد می‌شوم
تا خوبتر بیان کنم ای زنده‌گی ترا
طبع خیام و خامۀ بهزاد می‌شوم
چون بوی گل که گاه شگفتن شود پدید
من از میان شعر خود ایجاد می‌شوم
«فانی» به پای هیچ‌کسی خم نشد سرت
آخر من از غرور تو برباد می‌شوم

مردان و نامردان

ای دل مرو سوی خطر، گر می روی لرزان مباش
از رهنزان غافل مشو، از دشمنان ترسان مباش
چون با کسی همره شدی، از نیمه ره برنگرد
چون از پی مردان روی دیگر ز نامردان مباش
دشمن اگر جانب دهد با او دم از یاری مزن
در دوستی گر جان دهی از دوست روگردان مباش
گر عاشق مستانه‌ای، زهد ریایی را بسوز
ور همنشین زاهدی، در حلقه رندان مباش
باد بهاران شو که تا در مقدمت گل بشگفتد
چون گردباد هرزه گرد در دشت سرگردان مباش
همدست ما گر می شوی، پای کسی دیگر مگیر
با دوست چون پیمان کنی، با غیر هم پیمان مباش
«فانی» به کیش عاشقان، در فکر خود بودن خطاست
یا از سر و جان در گذر یا عاشق جانان مباش

میزان ۱۳۶۳ کابل

قصه پرداز

دیشب که تا سحرگه با یار قصه گفتم
او خواب و من بپایش بیدار قصه گفتم
چون چشمه‌ای که جوشد در بیشه‌پی شبانگاه
آهسته گریه کردم هموار قصه گفتم
بگذشت نیمی از شب من بستم از سخن لب
گفتم بخواب جانا، بسیار قصه گفتم
بکشود مژه از ناز یعنی که قصه گو باز
منهم چو قصه پرداز تکرار قصه گفتم
حسنش چو می‌ستودم از ماه یاد کردم
زلفش چو می‌کشودم از مار قصه گفتم
لب چون به خنده بکشاد گفتم حکایت از گل
مژگان بهم چو بنهاد از خار قصه گفتم
«فانی» چو در شب وصل کامم نگشت حاصل
تا صبحدم به دلبر ناچار قصه گفتم

کابل بهار ۱۳۶۴

مژدهٔ عید

من طور آتش دیده ام کز شوق خاکستر شدم
خود را به آتش سوختم، تا با تو همبستر شدم
طی طریق عاشقی، بیرون ز آه و اشک نیست
آهی بدم گردون شدم، اشکی بدم گوهر شدم
باتو من ای عطر بهار خندان شدم گلشن شدم
بی تو من از پائیز غم پژمان شدم پرپر شدم
تا تو درخشیدی به من، چون بدر بودم بی ضرر
از من چو رخ برتافتی، کمتر شدم کمتر شدم
تا خویش را نشناختم، دوزخ جهید از سینه ام
آنکه که خود را یافتم، طوبا شدم کوثر شدم
شرط نشاط دوستان، «فانی» ز خود کاهیدنست
تامژدهٔ عید آورم، چون ماه نو لاغر شدم

بوی خزان

صبحی به لب آب به سودای تو رفتم
موجی شده و مست به دریای تو رفتم
دنیای مرا سوختی، ای عشق جهانسوز
اکنون گرمی کن که به دنیای تو رفتم
بگریختم از شهر خوشی‌های دروغین
در جنگل جان پرور غم‌های تو رفتم
تو سیل خروشنده و من شاخه خشکم
هر جا که تو رفتی، به قدم‌های تو رفتم
گه خاک خراباتم و گه مست مناجات
بنگر به کجاها به تمنای تو رفتم
«فانی» سخن بی‌خبران بوی خزان داشت
من در چمن سبز غزل‌های تو رفتم

صدف

همه جا دکان رنگست همه رنگ می فروشد
دل من به شیشه سوزد همه سنگ می فروشد
به کرشمه پی نگاهش دل ساده لوح مارا
چه به ناز می رباید چه قشنگ می فروشد
شرری بگیر و آتش به جهان بزن تو ای آه
ز شراره پی که هر شب دل تنگ می فروشد
به دکان بخت مردم کی نشسته است یا رب
گل خنده می ستاند غم جنگ می فروشد
دل کس به کس نسوزد به محیط ما به حدی
که غزال چوچه اش را به پلنگ می فروشد
مدتیست کس ندیده گهری به قلزم ما
که صدف هر آنچه دارد به نهنگ می فروشد
از تنور طبع «فانی» تو مجو سرود آرام
مَظَلَب گل از دکانی که تفنگ می فروشد

میزان ۱۳۵۸ سمندگان

شمع نیمه روشن

این من که خفته در من من نیستم تو هستی
در جان نموده مسکن من نیستم تو هستی
لب بر لبم نهادی گفתי بنال چون نی
پس در فغان و شیون من نیستم تو هستی
قلب تو چون بگرید، آید ز چشم من خون
این خون دل به دامن من نیستم تو هستی
گر خرمنم بسوزی با خویش کینه توزی
پنهان درون خرمن من نیستم تو هستی
صد ره بنام دشمن بستی کمر به خونم
ای دوست با تو دشمن من نیستم تو هستی
شمع حیات ما را در راه باد مگذار
کاین شمع نیمه روشن من نیستم تو هستی
«فانی» غزل سرائی از دست من نیاید
مرد غزل سرودن من نیستم تو هستی

خزان ۱۳۶۱ کابل

آزاد

نیست يك لحظه که از خاطر ناشاد روی
به چه مشغول کنم دیده که از یاد روی
جادهٔ عمر پر از سنگ و تو پابند هوس
بگسل این بند ز پا تا چومن آزاد روی
ریشه در خاک مکن نگهت گل باش و نسیم
تا از این باغ سبک‌بال‌تر از باد روی
بر سر خاک من آ معجزهٔ عشق نگر
که غمین آئی و از تربت من شاد روی
تو پر از باد غروري و جهان دون‌پرور
ترسم ای سر که درین فاجعه برباد روی

موج مست

مردیم و آرزوی تو از دل نمی‌رود
ما را شهید کرده و قاتل نمی‌رود
از غفلت تو زخمی مژگان او شدم
ای دل کسی به معرکه غافل نمی‌رود
زاهد برو ز حلقه رندان و کم خروش
در گوش ما نصیحت جاهل نمی‌رود
از روح بی‌قرار من آسوده‌گی نخواه
این موج مست جانب ساحل نمی‌رود
چون عشق جلوه کرد هوس را گذاشت دل
حق را چو دید کس پی باطل نمی‌رود
پی‌کام دل ز بارگه عشق نگذریم
چون از در کریم که سائل نمی‌رود
«فانی» ز بزم یار چسان پا کشم برون
پروانه تا نسوخت ز محفل نمی‌رود

اژدها

یارب مرا سوزی بده، تا سوزم این سودا ازو
جان را کنم والا ازو، تن را کنم رسوا ازو
ناصرح بگو پندم مده، چون پند او من نشنوم
این عشق و این غم‌ها ز من، آسایش دنیا ازو
غم جنگلی بی‌انتهای، من اژدهای آتشین
او می‌شود خاک از دمم، من می‌شوم پیدا ازو
اعجاز چشمان ترا من دیده ام با چشم خود
کو قطره‌پی بخشید و رفت، من گشته ام دریا ازو
ای عقل حیرانم که من از عشق نالم یا ز تو
بی‌تابی روزم ز تو بی‌خوابی شب‌ها ازو
آن آشنا پی جان ما، تا رفت دل شد در نوا
گفتم ز کی نالی دلا؟ گفتا ازو تنها ازو
«فانی» دل شوریده را در حشر همراهت مبر
ورنه به محشر می‌شود شوری دگر برپا ازو

عشق غیور

سوخته غم ترا، گریه ثبات می دهد
دل کُنَدَش هلاک و چشم، آب حیات می دهد
گه کُنَدَم شهید غم، گه به عتاب سوزدم
عشق مرا به هر قدم این درجات می دهد
در سخنم حلاوتی است اگر ز لعل توست
اوست که اینقدر مرا، نقل و نبات می دهد
گریه گلوی من گرفت، آه به داد من رسید
کشتی آب برده را باد نجات می دهد
بوسه چو می دهی بمن، تیر نگه به دل مزین
می نکشد گدای را آنکه ذکات می دهد
این سر حق پرست را تحفه دارا گر کنی
عشق، غیور آن زمان بوسه به پات می دهد
«فانی» اگر که جان دهی منت ناکسان مکش
بر در فقر بوسه زن بین که چاهات می دهد

خسته

من آرزوی خفته به قلب شکسته ام
فریاد ناتمام به تار گسسته ام
بر لب سکوت و سینه پر از داغ جانگداز
خاکسترم که بر سر آتش نشسته ام
شادم ز بس به درد اسیری درین چمن
با رشته‌های دام پر خویش بسته ام
جان می‌دهم ز درد، بگوئید خواب را
یکدم بیا به چشم من امشب که خسته ام
شب رفت و شمع مرد و سحر گشت و من هنوز
در خلوت خیال تو تنها نشسته ام
بشکن پر مرا که چو مرغان بوالهوس
صد ره به دام رفته ام و باز رسته ام
تا شام مرگ چشم ز راهش نمی‌کشم
«فانی» به چشم یار من این عهد بسته ام

سرکش

مد و جزر زنده‌گانی گرفت دست ما را
که به اوج کامرانی ببرد شکست ما را
اگر آن فرشته از ناز ندهد که بوسمش پای
چه شود اگر به دستش بدهید دست ما را
دلم از جهان گرفته، کرمت کجاست ساقی
که به شادی‌پی رساند دل غم پرست ما را
مگشا ز پای دل‌بند، منما حسود خرسند
بگذار تا ببینند، به تو بند و بست ما را
به جهان ز ما و ابلیس ره و رسم سرکشی ماند
به نگاه کم مبینید، گنه‌الست ما را

بهار ۱۳۶۳

اوج

بنفشه زار چشم تو را به باغ می برد
به دل فروغ می دهد، ز سینه داغ می برد
چو مژه باز می کنی، جهان فراخ می شود
لبت چو خنده می کند، غم از دماغ می برد
دل مرا خیال تو به اوج قصه میکشد
غزاله پی غزال را بسوی راغ می کشد
به مژه سیاه خود دلم شکار کرده ای
عقاب سرکش مرا ببین که زاغ می برد
فروغ عشق تا که، دست مرا ز مرگ بیم نیست
دلم به زیر خاک هم، همین چراغ می برد
به تار و بود شعر تو چه نگهت است فانی یا
که بیت بیت این غزل مرا به باغ می برد

سفر

زدل تا به مژگان تر می‌روم
چو اشک این قدرها سفر می‌روم
بود وقف يك خنده عمرم چو برق
به مژگان زدن از نظر می‌روم
ز آزار هستی به ذوق فنا
پرافشان به رنگ شرر می‌روم
به بحر خروشنده زندگی
در آغوش موج خطر می‌روم
نگردم ز راه طلب «فانی‌یا»
گر از پای مانم به سر می‌روم

کابل - ۱۳۵۱

طفل نگاه

باز غزال چشم تو، فکر فرار می کند
چشم مرا به راه خود، ابربهار می کند
تا ز کفش کشیده پی دامن وصل خویش
کودک دل به سینه ام گریه زار می کند
کیست که در ترانه ام، مستی باده می نهد؟
کیست که لوح خاطر، نقش و نگار می کند؟
در کف پوست نای من، از لب تو نوای من
در پس دست‌های من، دست تو کار می کند
تربیتی بکن بتا، طفل نگاه خویش را
میزندم شرر به جان، باز فرار می کند

خزان ۱۳۶۰

نوید آب

تویی که در سکوت من ترانه آفریده‌ای
تویی که بر شرار من زیانه آفریده‌ای
دل شکسته در برم فروغ عشق از تو یافت
تویی که در خرابه ام، خزانه آفریده‌ای
از آفتاب حسن خود، نقاب تا برافگنی
فغان و زاری مرا، بهانه آفریده‌ای
ترابه بی کرانه‌گی، چگونه جستجو کنم
که قلزم خیال را کرانه آفریده‌ای
تو باغ هستی مرا نوید آب داده‌ای
تو بر درخت خاطریم جوانه آفریده‌ای
دل فرشته خوی من به دام عشق تافتد
ز حسن ماه‌طلعتان تو دانه آفریده‌ای
خروش «فانی» مرا تو جاودانه خواستی
که در فسون خامه ام فسانه آفریده‌ای

فغان غریق

داغ گل پوش کرده است مرا
ناله مدهوش کرده است مرا
چون فغان غریق، غیر خودم
کی کسی گوش کرده است مرا
عمرها شد به دام بی دردی
غم فراموش کرده است مرا
غفلت زنده گی چو شیشه می
پنبه در گوش کرده است مرا
چون حبابم ندامت هستی
خانه بردوش کرده است مرا
«فانی» امشب شراب گفتارت
باز بی هوش کرده است مرا

تابستان ۱۳۴۴

بدمستی

مرا در دهر چون برق سبک سیر
توقف در ره هستی نباشد
جهان را از جنون خویش سوزم
اگر شرمم ز بد مستی نباشد
ز موج آموز رمز زنده‌گانی
بلندی نیست تا پستی نباشد
به لبخندی نیرزد عمر «فانی»
گرش این شور و این مستی نباشد

سنبله ۱۳۵۳

قصه گوی پیر

امشب چو شمع، گریه کنان قصه می‌کنم
می‌سوزدم اگرچه زیان، قصه می‌کنم
از عهد بی‌ثبات تو و عمر خویشتن
با موج‌های آب روان قصه می‌کنم
رفتی تو چون بهار و من افسانه‌ ترا
با برگ‌های زرد خزان، قصه می‌کنم
اشکم فسانه گوید و لب همچنان خموش
بی‌گفتگو ببین که چسان قصه می‌کنم
چون قصه‌گوی پیر به هر کوچه می‌روم
جور ترا به پیر و جوان قصه می‌کنم
«فانی» زد دست این دل رسوای خویشتن
دارم غمی که با تو تنهان قصه می‌کنم

خزان ۱۳۵۸

عروسی

تا پیش لعل جانان، پیمانہ را عروسیست
از جوش می پرستان، میخانه را عروسیست
در راه شوق، عاشق از جان نمی هراسد
چون شمع شعله گیرد، پروانه را عروسیست
از غفلتیم یک سر، دیوانه خیالات
تا خواب ما گرانست، افسانه را عروسیست
بی مہری تو با ما، خوشنودی رقیب است
در ماتم عزیزان، بیگانه را عروسیست
باشد مسرت من، در شہرت اسیری
در نالہ های زنجیر، دیوانہ را عروسیست
«فانی» ز دیدہ اشکم، مستانہ می خرامد
در موقع فسردن، این دانہ را عروسیست

جزیره گل

امروز هرچه بینی، گل در کنار دریاست
دریادلان بیائید فصل بهار دریاست
دریاست یا که در دشت، آئینه میزند موج
موجست یا ز مستی، ماهی سوار دریاست
گفتم دل از غم عشق، فارغ کنم و لیکن
ماهی کجا توان رفت، هرسو دچار دریاست
ای شیخ پاکدامن، منعم مکن ز مستی
دریا دلم چه سازم، مستی شعار دریاست
ساحل جزیره گل دریا بحیره گل
چشمم بسوی ساحل، دل بی قرار دریاست
در پای چشم مستش غرقم نموده «فانی»
چیزی نمی توان گفت. این کار کار دریاست

تابستان ۱۹۸۴ ساحل بحیره سیاه

شور جوانی

ای موج ناشکیب، ترا این شتاب چیست؟
عاشق منم، به نبض تو این اضطراب چیست؟
ای بحر گر نیامد، چون من دلت به تنگ
در سینه فراخ تو، این انقلاب چیست؟
آن گل میان آب شنا می کند به ناز
ای دل بیا ببین که بدانی گلاب چیست؟
فصل بهار و ساحل و ساقی و جام می
زاهد مرا مگوی که حکم کتاب چیست؟
بوسم لب نگار و نگردم جدا ز جام
می دانم اینقدر که گناه و ثواب چیست
ساقی مریز باده که دیوانه می شوم
جایی که چشم مست تو باشد شراب چیست؟
«فانی» مگو که شور جوانی به سر نماند
در شعر تو ترانه عهد شباب چیست

جولای ۱۹۸۴ - کنار بحیره سیاه

آتشفشان

زبانم نطق شورانگیز دارد
نوایم شور رستاخیز دارد
درون سینه ام آتشفشان است
لبم فریاد آتش ریز دارد
دلم همچون سپند از فرط مستی
در آتش نیز جست و خیز دارد
به ناحق ریخت خون عالمی را
نگارم مشرب چنگبیز دارد
دگر حرفی نیارم بر لب خویش
که «فانی» طبع تند و تیز دارد

میزان ۱۳۴۹ فاریاب

دیدۀ گریان

دل حلقهٔ گیسوی نکویان نگذارد
زندانی نگر، گوشهٔ زندان نگذارد
در شهر کسی نیست که سودائی غم نیست
گویند به مجنون که بیابان نگذارد
می‌خواستم از درد من، آگه نشود کس
اما چه کنم؟ دیدۀ گریان نگذارد
از خون شهیدان نتوان سهل گذشتن
بگذاشت اگر دست تو دامان نگذارد
آباد کن از نیم نگاهی دل ما را ...
کس خانهٔ خود اینهمه ویران نگذارد
(فانی) به غم عشق همان به که بسوزم
خاشاک من، این آتش سوزان نگذارد

بهار ۱۳۵۸ - سمنگان

سپند

تب و تاب تازه دادی، دل دردمند ما را
به شرار نونهادی، صنما سپند ما را
ز فقیر تابه سلطان به یقین کسی ندارد
سر پر غرور ما را تن مستمند ما را
چونی از درون جانم غم دل برون تراود
بخدا اگر بشکافی، همه بندبند ما را
چو فرشته جز نکوئی، به ضمیر ما نگنجد
نشود که کس ببیند، به جهان گزند ما را
به سخن چو اندرآید، همه وصف خویش گوید
تو بیا و سرزنش کن، دل خودپسند ما را
به دیار عشق «فانی» بنهاد پای و گم شده
چکنم که کودک دل، نشنید پند ما را

سنبله ۱۳۶۱

فصل مستی

هم کار و بار یکسو، غم زلف یار یکسو
کشدش صبا به یکسو، زندش نگار یکسو
به شب فراق جانان تو بساط عیش ما بین
می ناب اشک یکسو، گل انتظار یکسو
به گذرگه خیالت، شب و روز می نشینند
نگه خموش یکسو، دل بی قرار یکسو
نتوان به فصل مستی از شراب دل بریدن
هوس گناه یکسو، نفس بهار یکسو
پی صید آهوی دل، دو بلا کمین گرفته
نگهش نهان زیك سو، مزه آشکار یکسو
به بساط شوق «فانی» دو حریف سخت جان بین
من دل شکسته یکسو، غم کهنه کار یکسو

درد زنده بودن

در کوی می فروشان، هشیار کس مبادا
ز آسیب عقل و یران، زنهار کس مبادا
جائی که هم‌نشینان، در خواب ناز غرقند
با رای خدا در آن جاء، بیدار کس مبادا
عبرت سرای عالم، بسیار پر تماشااست
چون من از این تماشا، بیزار کس مبادا
از دست چاره سازان، کارم ز چاره بگذشت
با صد هزار چاره، ناچار کس مبادا
بی سیم و زر به گیتی، سهلست زنده‌گانی
در گیر و دار هستی، بی یار کس مبادا
با خلق در فتادن، دارد خرابی از پی
در پیش پای دریا، دیوار کس مبادا
«فانی» علاج ما را، غیر از اجل کی دانند؟
از درد زنده بودن، بیمار کس مبادا

جوزا ۱۳۵۸

آب حیوان

بنال ای دل که خاموشی، نزیید دردمندان را
ببار ای دیده تا غم‌ها، نسوزد قلب نالان را
به جان تو که هجرانت، به لب آورد جان من
خدا را ای صبا از من بگو آن جان جانان را
مرو تا باز ننشیند دل اندر خون و جان در غم
بیا تا باز بریابی دل تاب و زتن جان را
نهادم مژه برهم تانریزد اشک و ناید آه
دریغا کی توان با خار بستن، راه طوفان را
نه حافظ در خرابات است و نی در خانقه رومی
چه شد آخر، کجا بردند؟ یاران سخندان را
به پای شوق زنجیر است و دست آرزو بسته
بیا تا بشکنیم ای دل من و تو قفل و زندان را
بسی بینی که مردن صد شرف بر زنده گی دارد
منوش ای دل اگر یابی نشان آب حیوان را
هجوم داغ دل را در شب هجران هویدا کن
چرا در پرده پنهان کنی «فانی» چراغان را

میزان ۱۳۵۸

غروب خشک

بت پاگریزم از بس، ز وصال می‌گریزد
در دیده، تا ببندم ز خیال می‌گریزد
ز نگاه شوخ جانان، دل من به لرزه افتد
غزل آفرین دلم بین ز غزال می‌گریزد
بگذار تا بسوزد، به غروب خشک صحرا
ز کنار چشمه ساران، چو نهال می‌گریزد
چو فواره آنکه خود را نشناخت و سرکشی کرد
به امید سریلندی به زوال می‌گریزد
شد سفله پروری به حدی که هرکه بینی
ز هنر هراس دارد ز کمال می‌گریزد
ز گذشت عمر «فانی» من خسته دل چه گویم
که ز رنج زنده‌گانی، مه و سال می‌گریزد

خزان ۱۳۵۸ مزار شریف

فرزند محیط

نه ز قید در هراسم نه ز دار می‌گریزم
همه تن تپش چو موجم ز قرار می‌گریزم
نفسی نشد که فارغ بنشینم از تب و تاب
ز نشستن و فسردن چو شرار می‌گریزم
اگرم به شانه چون کوه بنهند بارها
نه ز راه خسته گردم نه ز بار می‌گریزم
نه پرم ز شعله سوزد نه به پای من خلد خار
نه ز شعله باک دارم نه ز خار می‌گریزم
منم آن یگانه طفلی که محیط مادرم شد
سر سنگ میزنم غلت، ز کنار می‌گریزم
به نهیب مرگ «فانی» نروم ز جبهه بیرون
به خدا اگر بمیرم ز مزار می‌گریزم

تابستان - ۱۳۴۵

افسانه زندان

آن شاخه که پیش از وقت، گل کرد و شگوفان شد
از ژاله فروردین، بشکست و پریشان شد
ای در دل من ساکن، باز آی و تماشا کن
کین منزل آسایش، از حادثه ویران شد
دل گفت به میخانه، نوشیم به پیمان
پیمان چو پیش آمد، او از سر پیمان شد
نوشید و به جوش آمد، چون من به خروش آمد
تا خانه به دوش آمد، رسوای حریفان شد
گفتم که نشمیدی ایدل که چنین کردی
گفتا که ز شرمیدن کی کار کس آسان شد
گفتم اگر این ساعت، از می نکنی توبه
در سینه من دیگر، ماوای تو نتوان شد
خندید و بگفت ای مرد، مُسلم نتوان گفتن
آنرا که به زیر تیغ از ترس مسلمان شد
این قصه سحرگاهان، پیچید به میخانه
در گوش حریفان رفت، افسانه زندان شد
از چشمه پاک بلخ، «فانی» نم اشکی یافت
کاین بته چمن گردید، وین شاخه گلستان شد

اسیر

دل من به یاد وطن می‌تپد
چو مرغی که دور از چمن می‌تپد
دل اندر خروش و زبانم خموش
درون گلویم سخن می‌تپد
وجودم تپش زاد سودای کیست
پس از مرگ هم در کفن می‌تپد
ترا دید چشم و دلم شد اسیر
گنه‌کار روحست و تن می‌تپد
مگر برق چشم تو پروانه دید؟
که اینگونه در انجمن می‌تپد
شکستی دلم را ولی تا کنون
به یاد تو پیمان شکن می‌تپد
ندانم کی بگذشت «فانی» ز باغ؟
که گل‌گریه دارد سمن می‌تپد

صوفیه - جون ۱۹۷۵

اعجاز بهار

گرمست از بس جان و دل، از آتش سودای او
گر عقل جاگیرد به سر، از عشق سوزد پای او
ای عشق بازان جهان، من عاشق جانان شدم
دیگر چرا پنهان کنم، چون گشته ام رسوای او
تا در بیابان غمش، آزاده غوغا سر دهم
خواهم که بگریزم شبی، از شهر و از غوغای او
خواهم که زنجیر خرد، برگیرم از پای خیال
گر دل خردمندی کند، بند افکنم در پای او
هر سو روم رقصان شوم، هم‌بازی طفلان شوم
چون باد سرگردان شوم، در دامن صحرای او
از خنده اش نخل خزان، گردد سراپا غرق گل
بنهفته ا اعجاز بهار، در غنچه لب‌های او
«فانی» چه سازم بعد از این، چون رفت جان و دل زدست
دل بود در دامش اسیر، جان نیز شد شیدای او

خزان ۱۳۶۳

برق شادی

ز هستی به جز رنج بی هم ندیدم
دمی دیده خویش بی نم ندیدم
نزد برق شادی دمی خنده بر من
دل خویش یک لحظه بی غم ندیدم
چرا اشک بر دامن دل نریزم
که برگل زبانی ز شبم ندیدم
میر نام مجنون، چو من زنده هستم
که در عشق خود را از او کم ندیدم
از آن دوست دارم سر خویشتن را،
که هرگز به پای کسش خم ندیدم
سرایای آفاق، گشتیم «فانی»
به زخم دل خویش، مرحم ندیدم

زمستان ۱۳۵۶

غمگسار

سنگ بودیم، کوهسار شدیم
قطره بودیم، آبشار شدیم
موج بودیم، بحر گردیدیم
سرکشی رفت، بردبار شدیم
بی تو، بی نام و بی نشان بودیم
از تو، ای عشق، نامدار شدیم
اشک ما زنده ساخت گلشن را
ابر پر فیض نوبهار شدیم
گر چه غم‌ها رسید، از تو به ما
با تو ای دوست غم‌گسار شدیم
تا کنار از هوس تهی کردیم
«فانی» از رنج برکنار شدیم

تابستان ۱۳۶۱

داغ تمنا

گل گشت باغ و صحبت گل‌ها گذاشتم
گل را برای بلبل شیدا گذاشتم
بیرون شدم ز حلقه رندان باده‌نوش
بزم نشاط و گردن مینا گذاشتم
درس حیات را ز سر آغاز می‌کنم
بر صفحه گذشته چلیپا گذاشتم
یادت بخیر ماه مسیحا پرست من
رفتم ترا به حضرت عیسی گذاشتم
از دیده اشک ریز و فراموش کن که من
سر در کنار عشق تو شب‌ها گذاشتم
دیگر ز خاطرات گذشته مگو سخن
زیرا ترا و خاطره‌ها را گذاشتم
«فانی» ز آب دیده خونبار خویشتن
مرحم بروی داغ تمنا گذاشتم

نومبر ۱۹۷۰ - یوگوسلاویا

شکست شب

خونین کفن چو لاله صحراست قلب من
سرگشته چون نسیم سبک‌پاست قلب من
دل تنگ‌تر ز غنچه و آشفته‌تر ز گل
پی‌تاب‌تر ز موج دریاست قلب من
جان‌بخش‌تر ز بوسه ساقی به بزم وصل
گیرنده تر ز نشئه صهباست قلب من
خواهد به چشم خویش ببیند شکست شب
بیدار چون ستاره شب‌هاست قلب من
از بس طنین خنده فراموش او شده
لبریز‌گریه چون دل میناست قلب من
«فانی» دلم گرفت ازین شام پر ملال
در انتظار جلوۀ فرداست قلب من

۱۳۵۶ - جلال آباد

درس هستی

به غم عشق مبتلا نشوید
دوستان من شدم شما نشوید
درس هستی ز آتش آموزید
منشینید تا فنا نشوید
از پی کاروان شتاب کنید
تادرین جاده نقش پا نشوید
تیشه بر پای خسته‌گان مزینید
خسته‌بی را اگر عصا نشوید
سنگ را گر ز ره، نبر دارید
خلق را سنگ پیش پا نشوید
آشتم صحبت‌م خطر دارد
با من آن به که آشنا نشوید
قلب «فانی» ز غصه خون مکنید
گر به درد دلش دوا نشوید

ثور-۱۳۵۰ - فاریاب

معبد بی کسی

لبش چون به شوخی تبسم کند
جنون عالمی را به خود گم کند
به آن نازکی غنچه نتوان شگفت
به رنگی که آن گل تکلم کند
دو چشمش دلم را نوازش دهد
نگاهش به جانم تظلم کند
فضای دلتنگ و اشکم رواست
اگر ناز بر چرخ و انجم کند
دگر عیش زندان نبیند خلل
کنون محتسب خدمت خم کند
خوش آن دل که در معبد بی کسی
به خاک دو عالم تیمم کند
غم ما بود «فانی» از دست دل
دعا کن که دل را خدا گم کند

پیامبر باران

بیا که با تو بگویم دمی حکایت گل
به مرگ غنچه ز اندوه بی نهایت گل
بگویمت که به فصل فریب در گزار
چه کرد لشکر سرما به زیر رایت گل
عجب مدار به تاراج گر رود این باغ
که هیچ دست نجنبید در حمایت گل
بس است هرزه دوی ها، چمن به غارت رفت
به گوش باد بگوئید این شکایت گل
ز بارگاه خدای بهار آمده ام
منم پیامبر باران قسم به آیت گل
رسیده ام که به فرعون باد بستیزم
کسی که آن همه خون ریخت در ولایت گل
چو گرد حادثه از روی باغ بستردم
روم به منبر ابرو کنم هدایت گل
عنان خانه نگهدار بیش ازین «فانی»
سخن درشت چه گوئی بکن رعایت گل

بهار - ۱۳۵۸ سمنگان

پاکدامن

ای غنچه باغ گشتی، خندیدنت مبارک
ای ذره سوی خورشید بالیدنت مبارک
از خشک‌سالی یاس، دل را نجات دادی
ای ابر دیده‌تر، باریدنت مبارک
در بزم وصل ای دل پروانه‌سان رسیدی
بر گرد شمع مقصود گردیدنت مبارک
پیمان آشنایی با نوبهار بستی
در باغ گل نشستی گل چیدنت مبارک
ای زلف سرکش یار آن سرکشی کجاشد؟
اینک به پای جانان افتیدنت مبارک
ای عشق از دل من یک عمر پا گرفتی
چون چشمه از درونم جوشیدنت مبارک
«فانی» به چشم جانان دزدیده دل سپردی
ای رند پاکدامن دزدیدنت مبارک

سرطان - ۱۳۶۱

سلطان بهار

ای دیده تماشا کن، آن گمشده یار آمد
پامال خزان بودیم سلطان بهار آمد
آن کرده مرا دل خون، برگشت و نشاط آورد
آن رفته کنار از من، بازم به کنار آمد
در مقدم او سبزه، از دشت و دمن جوشید
از جلوۀ او شادی، در شهر و دیار آمد
آن بلبل خوش الحان، پر زد به کنار گل
و آن هدهد سرگردان، بر شاخ چنار آمد
هر قطره که چشم افشاند گل های طرب روید
زان گریه که می کردیم، بنگر که چه بار آمد
ای ظلمت شب گم شو، خورشید نمایان شد
سرمای زمستان گو بگریز که نار آمد
از گرمی رخسارش، بال نگهم سوزد
آن رشک بهاران بین، گل رفت و شرار آمد
چون لاله ز آغوشم، سوزنده شرر خیزد
بازم به نظر «فانی» آن لاله عذار آمد

مثنوی

ترجمان وحدت*

قطره اشکم حکایت می کند
از محیط دل شکایت می کند
کز من ای دل، از چه روزنجیده‌ای
راحت من از چه نپسندیده‌ای
در کنار خویش پروردی مرا
آشنا با غصه چون کردی مرا
روزها بودیم، در یک انجمن
رازها گفتیم، اما بی سخن
نالها کردیم، بی گفت و شنید
قصه‌ها گفتیم، از بیم و امید
با همه الفت که با هم داشتیم
همدگر چون مدعی پنداشتیم؟
درد عشق آمد، مرا دیوانه ساخت
همچو مجنونم برون از خانه ساخت
هیچ لرزیدی؟ به وقت رفتنم

* مثنوی ترجمان وحدت در سال ۱۳۴۴ در نخستین گزینۀ اشعارم (ارمغان جوانی) بصورت ناقص چاپ شده بود که در اینجا قسمتی از آن با ایزاد برخی ابیات دوباره نقل شده.

هیچ نالیدی؟ ز نالان گشتنم
هیچ پرسیدی؟ که این يك قطره خون
از چه رو گردید زین دریا برون
بر سر مژگان کنون ایستاده ام
گر نگیری دست من افتاده ام

چون ز اشك این گفتگوها را شنید
دل به خود جنبید و فریادی کشید
گفت: جای شکوه این درگاه نیست
قطره از وضع محیط آگاه نیست
من نرنجیدم ز تو ای بی شعور
تو خودت رفتی و گشتی ناصبور
زاده مایی و با ما در ستیز
بایدت سوزم ز آه شعله خیز
بی تمیزی‌ها - ترا آواره کرد
کی توان درد تو اکنون چاره کرد
تو نفاق ایجاد کردی ای لعین
نیست بیجا گر بیفتی بر زمین

تو خود از پیشم جدایی می‌کنی
خود به مردم آشنایی می‌کنی
هر که با بیگانه‌گان همدست شد
بر زمین افتاد، آخر پست شد
لاف عشق و عاشقی بی‌جا مزن
خویشتن را اینقدر بالا مزن
عشق عنقایی بلندآوازه است
او به هر ویرانه کی خواهد نشست
عشق در بازار هستی - تاجرست
تاجری بس کاردان و ماهرست
مهره و دُر پیش او یک رنگ نیست
جز جواهر کار او باسنگ نیست
اشک چون این داستان از دل شنید
از سر مژگان به پیش پا چکید
در زمین با خاک یکسان گشت و رفت
از دل و از دیده پنهان گشت و رفت
اشک رفت و جاودان گردید دل
خانقاه عاشقان گردید دل

هر دلی کو آشنای عشق شد
بارگاه کبریای عشق شد
می رود بالاتر از بالاترین
می شود والاتر از والاترین
قطره‌پی را عشق گوهر می کند
سنگ را از نعل برتر می کند
هر بنایی را که او تعمیر کرد
خاکه او را همسر اکسیر کرد
ای خوش آن آتش که عشق افروخته
ای خوش آن خرمن که عشقش سوخته
ای خوش آن دل کز غمش نالان شده
ای خوش آن چشمی کزو گریان شده
ای خوش آن دردی که عشقش آفرید
ای خوش آن مردی که دردش را خرید
ای خوش آن داغی که عشقش تاب داد
ای خوش آن باغی که عشقش آب داد
ای خوش آن گل کاندرا آنجا سرزند
ای خوش آن بلبل که آنجا پرزند

ای خدای عشق! احسانی بکن
در دل ما نیز جولانی بکن
ای شرار عشق - ما را هم بسوز
آتشی در خرمن ما بر فروز
خرمن ما سوز و خاکستر بساز
بعد از آن بر خاک ما بستر بساز
گردی بی دردی به دل‌ها ریخته
در ضمیر ما نفاق آمیخته
رفته در گل تا به زانو پای ما
گر تو دست ما نگیری، وای ما
پیش از آن کز بی کسی نالان شویم
بر زمین افتیم و سرگردان شویم
وحدتی در بین ما ایجاد کن
خاطر غم‌دیده ما شاد کن
ورنه همچون اشک تنها می‌شویم
از نفاق خویش رسوا می‌شویم
هر که وحدت را شعار خویش ساخت
او سعادت را شکار خویش ساخت

وحدت ما، کامیابی‌های ماست
در نفاق ما، خرابی‌های ماست
نامهٔ ما در بیان و حدتست
خامهٔ ما ترجمن و حدتست

شاد باش، ای فکر وحدت زای ما
«ای طیب جمله علت‌های ما»
«ای دوی نخوت و ناموس ما»
«ای تو افلاطون و جالینوس ما»
برق وحدت آفتاب جان ماست
نور وحدت آب و تاب جان است
مرحبا! ای نور وحدت مرحبا
سر بر آر از مشرق دل‌های ما
سینه‌های هر یکی را چاک ساز
از دورنگی قلب‌ها را پاک ساز
روز کن در دیده‌ها ع شام نفاق
محو کن از سینه‌ها نام نفاق
در میان آدمی تفکیک نیست
در نهادش ازبیک و تاجیک نیست

آنکه فرق تاجیک و افغان کند
پای بخت خویش را سوهان کند
چونکه فرزندان یک مامیم ما
یکدل و یک‌رنگ و یک نامیم ما
کار باید کرد با هم دوستان
تا شود شادابتر این بوستان
روز و شب ما را تپیدن لازمست
عصر دیگر آفریدن لازمست
نقش نو، اندر جهان باید نهاد
وین میسر نیست جز با اتحاد

خزان ۱۳۴۴ - کابل

شکوه

باز این دل شورشی دیگر گرفت
داستان خویش را از سر گرفت
گر چه ناید ناله‌پی از نای من
آسمان بر سنگ زد مینای من
داغ حسرت در گلویم سرمه ریخت
تار و پود عشرتم از هم گسیخت
در پرم نیروی پروازی نماند
بر لبم آه فلک‌تازی نماند
رفت گرمی از نوای دلکشم
بی‌حرارت ماند عمری آتشم
نای ما تا از نیستان چیده اند
نغمه‌ها در پرده‌ها خوابیده اند
نی‌نوازی نیست، تا بنوازم
زین سکوت مرگ بیرون سازدم
خواهم امداد تو ای مولای روم
تا برم بر ناامیدی‌ها هجوم
مرشدا خواهم که امدادم کنی
در طریق عشق ارشادم کنی

سوختم در وادی سوزان عشق
گم شدم در راه بی‌پایان عشق
گرمی بی‌بخشای آواز مرا
بازده آن سوز و آن ساز مرا
بازده آن سوز تا سازی کنم
اندرین میخانه آوازی کنم
شور مستی اندرین میخانه نیست
یا همه خوابند، یا کس خانه نیست
نی غلط گفتم، همه در خانه اند
لیکن از فیض تپش بیگانه اند
زنده گی تنها نه خواب و خوردنست
گرتب و تاب‌ی ندارد مردنست
عمرها خوابیده ایم و خورده ایم
بی‌تب و تابیم زان افسرده ایم
گلبنی کافسرده باشد، خاک به
از وجودش این گلستان پاک به
نخل ما را، ای خدا پر بار ساز
چشم ما را، ای خدا بیدار ساز
زنده ساز این گلبن افسرده را

یا بگیر از من دل آزرده را
از بر من این دل بیتاب گیر
یا ز چشم دیگران این خواب گیر
راحتی بر جان بی‌تابم بده، پ
یا به رنگ دیگران خوابم بده
یا بگیر از من دل درد آفرین
یا به هر دل اندکی درد آفرین
عمرها نالیدم از درد درون
جای اشک از دیده آمد موج خون
کس نگفت این طایر آواره کیست؟
این شهید لذت نظاره کیست؟
از چه دردی روز و شب افغان کند
خواب شیرین تلخ بر یاران کند
هیچکس از درد ما آگاه نیست
هیچکس را این غم جانکاه نیست
ای دریغ از درد و داغ آرزو
همچو مینا گریه دارم در گلو
گوشه‌ی خواهم که بنشینم خموش
تا که دل بنشیند از جوش و خروش

ليک دل گوید که تا من زنده ام
شاهراه عشق را پوینده ام
عشق مردم، عشق میهن، عشق پاک
عشق این دریا و دشت و سنگ و خاک
راست گوید این دل درد آشنا
من کجا و شکوه از مردم کجا؟
این شکایت‌ها، زبان خامه کرد
عرض حال را شکایتنامه کرد
شاعر مردم برای مردمست
ترجمان دردهای مردست
فرد باید در جماعت گم شود
«قطره وسعت طلب قلزم شود»

بهار ۱۳۴۴ - کابل

چراغان

باز می‌خواهم، خروشی سرکنم
در چمن شور افکنم، محشرکنم
سرکشم این جام مستی بخش را
برکشم فریاد هستی بخش را
بشکنم مهر خموشی از زبان
خامه را آزاد سازم در بیان
از درون دل برارم ناله را
بشکنم جام غم صدساله را
شعر گویم، شعر هستی آفرین
همچو می‌گیرا و مستی آفرین
شعر من سازست، ساز زنده‌گی
سر به سر سوز و گداز زنده‌گی
شعر من، عشقست، عشقی باشکوه
عشق دشت و دره و دریا و کوه
شادزی، ای عشق من، ای خاک من
ای گرامی‌تر، ز عشق پاک من
شادزی ای سرزمین ارجمند
نام تو چون کوهسارانت بلند
شادزی، ای مامن رزمندگان
مادر فرزندهای قهرمان
شادزی، چون موقع شادی تست
سالگرد روز آزادی تست
خواهم ای میهن، که در دریای نور
غرق باشی، تا ابد از غصه دور

امشب از جشن تو جوشان گشته ام
همچو دریایی خروشان گشته ام
اشک شادی روی مزگان منست
شاعرم من، این چراغان منست

ثور - ۱۳۵۹

ذوق تپش

خروشنده موجی به دریا تپید
شتابان شد و تا به ساحل رسید
نواهای سازش پر از های و هوی
نشیب و فرازش همه جستجوی
سراپا تپش چون دل عاشقان
به بی‌طاقتی همچو گمگشته‌گان
به ساحل رسید و قراری نیافت
دوباره به پهنای دریا شتافت

در آنجا یکی سنگ افسرده بود
که ذوق تپش در دلش مرده بود
به موج خروشان صدا کرد و گفت
که بر روزگار تو دارم شگفت
به صد بی‌قراری، شتابان شدی
ز دریا به ساحل گریزان شدی
به ساحل رسیدی و لیکن چه سود
که آسوده‌گی در نهادت نبود

گهی در دل بحر داری ستیز
گهی سوی ساحل نمایی گریز
بیا چون من از زنده‌گی کام‌گیر
بیاسای و یک لحظه آرام‌گیر
رمید از برش موجه بی‌قرار
بگفتا از حرف تو داریم عار
اساس جهان بر سر آرزوست
به من زنده‌گانی همین جستجوست
بود بر تپش پایه زنده‌گی
تپیدن بود مایه زنده‌گی
تو ذوق تپیدن ندانسته ای
که چون مرده در خاک بنشسته ای
ره زنده‌گی هر که پیموده است
دمی از تپیدن نیاسوده است
همین بی‌قراری حیات منست
در آسوده‌گی‌ها ممت منست
در این بحر جوشنده موج خیز
گهی درستیزم گهی درگریز
به افسرده‌گی‌ها ستیزیم
ما ز دل مرده‌گی‌ها گریزیم ما

امتحان

یکی بلبلی زار، در گلستان
به شاخ گلی کرده بود آشیان
از برق وفا پیکرش سوخته
به دل آتش الفت افروخته-
به دام محبت گرفتار بود
دل و دیده اش محو دیدار بود
ز بس الفتش بود با روی گل
شب و روز بودی به پهلوی گل
شنیدم بدو گفت وقت سحر
نسیم جنون کیش دیوانه سر
که ای ساده دل این چه شور و نواست
برو ترك گل کن که گل بی وفاست
دو روزی نه بیش است این رنگ و بوی
تو وصف گل خویش دیگر مگوی
چو من شاد بخرام و آزاده باش
به رفتن ز گلزار آماده باش
بیا با من از باغ بیرون رویم
به دشت و به کوهسار و هامون رویم

برآورد بلبل به حسرت فغان
که ای غافل از مذهب عاشقان
جهان چون تو بی مغز کم دیده است
جنون در شعور تو خندیده است
برو با من این گفتگو ها مکن
ز روی دلم پرده بالا مکن
سبک می توان از سر جان گذشت
ولی مشکل از عشق جانان گذشت
تو گویی، مگو وصف گل اینقدر
اگر گل نگویم چه گویم دیگر
ز عشقت زنجیر در پای من
گر از باغ بیرون روم وای من
به پای گلم جان سپردن نکوست
ز باغم نه بیرون شدن آرزوست

چه خوش گفت آن مرغ شیرین شعار
که بی دوست با جان مرا نیست کار

تو هم ای که از عشق گویی سخن
به دل گر تراست مهر وطن
از گلزار بیگانه آزادی
به خشکیده خار و طن شادی
به عشق و طن، ترک جان بایدت
به راه وفا امتحان بایدت

غیرت عشق

شبى گفتم شمعى به پروانه يى
نديدم به سان تو ديوانه يى
تويى خصم بال و پر خويشتن
به آتش زنى پيكر خويشتن
عجب رسم بيهوده آموختى
كزان خرمن خويش را سوختى
نبينى كه آتش به جانم بود
شررها به نوک زيانم بود
چرا خويشتن را به آتش زنى؟
به جسم ضعيفت چرا دشمنى؟

چو پروانه اين حرفها را شنفت
به گرد سر شمع گرديد و گفت:
كه اى در وجود تو ام زنده گى
رخت منبع نور و تابنده گى
نيم دشمن پيكر خويشتن
نه بيهوده سوزم پر خويشتن

مرا غیرت عشق دیوانه کرد
جنونم به دور تو پروانه کرد
چسان چشم عاشق تماشا کند
که شمعش به بزم کسی جا کند
همین گفت و خود را به آتس سپرد
بیفتاد در پای آن شمع و مرد
اگر عاشقی، غیرت آموز باش
چو پروانه سر تا به پا سوز باش

درس عبرت

سحر از گلستان، نسیم بهار
نسیمی چو زلف بتان مشکبار
به نرمی به رویم وزیدن گرفت
دل اندر کنارم تپیدن گرفت
ز جا جستم و سوی گل‌ها شدم
به گلزار گرم تماشا شدم
به هرسو که چشمم نظر می‌کشود
تماشا به صد شوق پر می‌کشود
ز جوش گل و لاله و نسترن
به باغ و به گلزار و صحن چمن
توگویی ز طاؤوس پر ریخته
و یا در چمن مشک تر ریخته
نشستم به نزدیک شاخ گلی
فغان داشت بر شاخ گل بلبل
ز فریاد بلبل به مستی شدم
دمی فارغ از رنج هستی شدم
فراموش کردم، غم زنده‌گی
تمنای بیش و کم زنده‌گی

به وجد آدمم از تماشای گل
چو بلبل شدم مست مینای گل
که ناگه، یکی غنچه نو باز شد
شگفتن به سیمایش آغاز شد
تبسم ز لب، آنچنان فاش کرد
که بر زخم بلبل نمک پاش کرد
همی دید سویم به چشم خیال
شنیدم به من گفت: ای بی کمال
به هوش آی! این شورو مستی ز چیست؟
تو بلبل نه ای، گل پرستی ز چیست؟
به بنیاد عقلت مشو تیشه زن
سری در گریبان اندیشه زن
تغافل به چشمت حجاب افگنست
و گر نه ترا هم، به دل گلشنست
چو غنچه اگر سر به جیب افگنی
تو در ذات خود رشک صد گلشنی
خرد بر دماغت گلی بی خزان
به دل دانشت، گلشنی جاودان

به خود بین و راه تغافل گذار
تماشای گلشن به بلبل گذار

ندانم چه افسون در آن غنچه بود
که بر من کتاب حقایق کشود
ازان شور و مستی به هوش آمدم
و زان و جد و حالت خموش آمدم
ز تعلیم عبرت خبر یافتم
ز درس حقیقت اثر یافتم
اگر عبرت آموز باشد نگاه
بود درس عبرت ز گل تا گیاه

مردود

به گیتی بسی من سفر کرده ام
از هر کوره راهی گذر کرده ام
به هر گوشه دهر بشتافتم
ز هر گوشه‌ی نکته‌ی یافتم
به شهری، رسیدم به صاحب‌دلی
که می‌گفت، این نکته در محفلی:
نشستن به گرداب خون تا کمر
دویدن به دریای آتش به سر
ز اورنگ شاهی فتادن به زیر
به زندان چنگیز بودن اسیر
ز هم‌رزم خود زخم خوردن به جان
شنیدن همه طعنه دشمنان
به گور سیه رفتن و گرم شدن
از آن به که مردود مردم شدن

معمارگیتی

شنیدم گفت شاگردی به استاد
که این گیتی شد از فیض تو آباد
تویی معمار هر جا خانه پی هست
تو آبش می دهی گر دانه پی هست
نهال علم از فیض تو سیرآب
بهار معرفت شد از تو شاداب
ز توصیفش نمود استاد لبخند
جوابش داد آن مرد خردمند
کزین توصیف ها بسیار دیدم
هم از بیگانه هم از یار دیدم
همان بهتر که دیگر کم خروشی
چه لازم جای گندم جو فروشی
مراد زنده گی غیر از دلی نیست
به جز رنج از جهانم حاصلی نیست
هزاران دانه را سیراب سازم
ز لب خشکی ولی خود در گدازم
جهان آباد از معماری من
ندارم خانه پی بهر نشیمن

شعرنو

رنگ اصلی

کاش من شاعر نمی بودم،
تا چو هر جنبده دیگر
از کنار لکه های خون انسان
بی تفاوت می گذشتم
کاش با هر خنده ای از جا نمی رفتم
کاش با هر گریه ای غمگین نمی گشتم
کاش من شاعر نمی بودم
تا ترا ای زنده گی
با تمام زشتی و آلوده گی هایت نمی دیدم
در تو، هر چیزی که بینم
هاله ای از حيله دارد
هیچ چیزی
صادقانه خویش را ظاهر نمی سازد
رنگ اصلی نیست
گرچه می گویند:
هستی، در نگاه ژرف شاعر
شعر و آهنگ است،

ليك، من می بینم آخر
زندگی، رنگ است و نیرنگست ...

میزان ۱۳۵۶ - سمنگان

راه پیرچ

ترس

دروم معبد زردشت را ماند
ولی زردشت - در من نیست،
به محراب عبادتگاه روح من
چراغ عشق روشن نیست،
چرا آفاق تا آنسان تاریکست در چشمم
اهورا، از تو می پرسم -
چرا خورشید را در چاه شب
بستند، در زنجیر؟
چرا اهریمن آزاد است؟
چرا زردشت در من مرد
چرا آتش گهم افسرد
سراپای وجودم در تب يك ترس می سوزد
مبادا
بر رواق کهنه این معبد متروک
نشیند جغد نومیدی -
و شب را -
در نهادم جاودان سازد

عقرب ۱۳۵۸

سنگی آشتی !

به مرغان رفته در سفر
به راهیان جاده خطر
به آن مسافران شهر شب
که بر سفینه فریب و اشتباه خود نشسته اند
و سوی مرگ می روند

به مرغان ساده دل،
نه ساده دل، که ناسپاس
که در سکوت يك سپیده دم
حصار بیضه را درین چمن شکسته اند
و مشق ناله و تلاش بال و پر زدن،
در این فضا نموده اند،
ولی به امتداد يك صدا،
به امتداد يك نهیب
جدا از همزمان پاکدل
به بیشه های بی تفاوتی گریختند،
ولانه های گرم خویش را
به انجماد يك سکوت مرگ زا فروختند

کسی نگفت، از میان شان
که این نهیب، از کجاست
و این صدا، صدای کیست
- برای چیست؟

کسی نگفت، از میان شان
که این فراری،
فرار سوی مرگ و نیستیست
فرار از نوید زنده گیست

اکنون که با گذشت لحظه‌ها و روزها
غبار تهمت و دروغ و ناروا،
غبار حرف‌ها و گفته‌ها
ز چهره‌های دوستان و دشمنان
به آب آزمون زدوده شد،
و هرچه بود آزموده شد
و شعرگرم زنده گی
به گوش سرد خفته‌گان سروده شد

شما پرنده‌گان ساده دل،
شما رونده‌گان جاده خطر
شما مسافران شهر شب
چرا درنگ می‌کنید
چرا ز شهر رنج‌ها و غصه‌ها برون نمی‌شوید
که جا به بزم اختران شب شکن کنید
و شیشه شرنگ کینه را
به پیش پای خنده‌ها
و بر مزار گریه‌ها،
به آرزوی شادمانه زیستن
به افتخار جاودانه زیستن -
به سنگ آشتی زنید و بشکنید!

میزان - ۱۳۶۲ - کابل

میلاَد خورشید

خورشید را سپاس که در چشم همتش
کوه و گیاه و قطره و دریا برابر است
خورشید را سپاس که بی هیچ منی
فیضش برای هرکه بخواهد میسر است
خورشید را سپاس که با آن مقام و جاه
افتاده گان راه فراموش او نشد
در بر کشید نیک و بد روزگار را
بی بهره هیچ ذره ز آغوش او نشد
خورشید را سپاس که با تیغ بامداد
اهریمن سیاهی شب را جگر درید
از ما به بامداد سیاهی گش احترام
کز خون شب شراب سفید سحر کشید
ای بامداد پاک
ای آیه صفایی و زیبایی و نشاط
من لحظه‌های رویش و پیدایش ترا
میلاَد پر تقدس خورشید خوانده ام
ای بامداد، ای نفست روز را پیام
بر ما دریچه‌های سحر را گشاده دار

تا آفتاب با همه گرمی و روشنی
صد آبخار نور نماید به ما نثار

بهار ۱۳۶۰ - کابل

راه پیکر

گل سفید

پروانه‌های برف چو برگ گل سفید
رقصند در فضای پر از سردی و سکوت
از بس خموش مانده تو گوئی که شهر را
بگرفته اند یکسره در تار عنکبوت
من در اتاق خویش چو گنجشگ بی‌پناه
از دوستان جدایم و تنها نشسته ام
تا نشکند سکوت پر از لذت مرا
دروازه را بر روی خود از غیر بسته ام
از پشت شیشه‌های مه‌آلود پنجره
چشمم بر روی جاده پر برف خیره ماند
دیدم که آسمان به سر رنگ‌های شهر
رنگ سفید صلح و صفا را همی فشانند
دیدم که کائنات بسختی نفس کشد
در یک سکوت وسوسه بار و عمیق و ژرف
دیدم که رنگ‌ها همگی محو می‌شوند
در زیر بال شب‌پره‌های سفید برف
یک لحظه بعد، هر چه که دیدم سفید بود
درها و بام‌ها و سرک‌ها و سنگ‌ها

برخاست بیخودانه ندائی ز سینه ام
خشکیده باد ریشهٔ تبعیض رنگ‌ها

فبروری ۱۹۷۵ - بلغاریا

تلاش

من آن پرندهٔ گرسنه ام
که پر به سوی آسمان گشوده ام
که دانه‌های روشن ستاره را
ز روی برکهٔ سیاه شب
بکام تشنه ام فرو کشم
تو، آن ستاره خموش و روشنی
که از درون تیره‌گی
به من نگاه می‌کنی
و بانگاه پر نوازش
به بال‌های خسته ام
توان تازه میدهی
ببین،
تو ای ستارهٔ خموش و سنگدل
تو در خیال بامنی
ولی از آن دیگری
ستارهٔ منی، ولی در آسمان دیگری
گذشت سال‌ها و من
بیاد چشم‌های تو

سوی آن ستاره‌ها
بسوی دانه‌های نور
هنوز بال می‌زنم
اگر چه خسته شده‌ام
اگرچه دانم، این حقیقت سیاه و تلخ را
که تو بمن نمی‌رسی
و من به تو نمی‌رسم
ولی، تلاش باشکوه من
چو برق جاودانه ستاره‌ها
تلاش جاودانه است
تلاش عاشقانه است

زمستانه ۱۳۵۵ - بلغاریا

عشق ناتمام

من کوله بار خاطره‌های گذشته را
در ازدحام کوچه هستی، تمام عمر
بر دوش خسته ام
هرسو کشیده ام
در امتداد راه، چو دیوانگان شهر
گاهی نشسته ام
گاهی دویده ام
هر رهگذر که دید مرا
خنده کرد و گفت:
بیچاره عاشق است
آری شراب عشق مرا مست کرده است
وین عشق تار و پود مرا هست کرده است
امادرد و دریغ
کزین عشق ناتمام
جز مشت خاطرات پریشان، برای من
چیزی نمانده است ...

قوس -۱۳۶۰- کابل

چاه شب

دعا کنید! ای به چاه شب فتاده گان

که کاروان نور بر سر شما رسد

و گر نه با وجود فطرت پیمبری

شکار گرگ می شوید،

و جامه های پر زخون هر کدام تان

گواه بی گناهی برادران گرگ خوی می شود

و دیده هزار پیرمرد بی گناه

در انتظار عطر پیکر شما

ز غصه کور می شود.

دعا کنید! ای به چاه شب فتاده گان

که عمر روشنی زیاده باد.

که آفتاب زنده باد

عقرب ۱۳۵۸

شاعر قرن

شاعری سخت مبتذل کاریست

شعر اگر مدح این و آن باشد

شاعری سخت بی‌هدف شغلیست

شعر اگر وصف گلرخان باشد

شاعری سخت جان‌فزا دردیست

شعر اگر عشق را زبان باشد

شاعری سخت با شرف عشقیست

شعر اگر زنگ کاروان باشد

هر که از شعر مشعلی افروخت

شاعر قرن ما همان باشد

دلو ۱۳۶۱

نهال نور

دستان من چراغ
انگشت من فتیله و اندیشه روغن است
من خون خویش می‌دهم و نور می‌خرم
در يك شب سیاه
جادوگر زمانه چراغ مرا چو دید
می‌خواست در حریم گره‌خورده سکوت
در دشت انزوا
تنها بسوزدم
من با چراغ خویش دویدم بسوی شهر
تا در سکوت دشت نمیرد چراغ من
تا جغد شب پرست نخندد به داغ من

اینك به كوچه‌های پر از ازدحام شهر
با صد هزار دست
هر دست يك چراغ
فریاد می‌زنم
كای شهریان میان شما تیره‌روز کیست
یعنی کسی که منكر نور است و روشنی

باشد اگر میان شما آنچنان کسی
آرید پیش من
دستش بدست من بسپارید و بنگرید
تامن بگوش او برسانم پیام روز
تا این به ذهن او بنشانم نهال نور
تا شادمانه باز بیاید بسوی تان
در ذهن او فروغ
در دست او چراغ

کابل بهار ۱۳۶۳

دانلود داستان «بارانه» از خامه زنده‌یاد رازق فانی

داستان «بارانه» با همه کوتاه بودن، روایت تفصیلی یک سیستم حاکم بر جامعه و بیان آلام و مصیبت‌ها و مناسبات بین مردم است که به شکل سمبولیک در قلب یکی از کوچه‌های تاریخی شهر کابل بیان شده است. چهره‌های اصلی در «بارانه» نیز هریک سمبول و معرف هزاران هزار دیگر در سرتاسر کشور است. حتی «حاکم» متقاعد نیز در بدخشان و پکتیکا، حاکم است و معزز و «حاجی سوداگر» هراتی و لغمانی هردو از نعمت قدر و عزت برخوردار. سرنوشت «کاتب حاضری» نیز همچو همه کاتبان در دست مدیر شکم برآمده است و عکس‌العمل قانونمند در مقابل آن نظام نیز در همین جمله خلاصه گردیده است:

«... رفته رفته عادت کردم که برای هر «چرا» پی که در ذهنم جوانه میزد جواب معقول و منطقی جستجو کنم. دیگر میدانستم که مثلاً آن پیر مرد نانوا چرا در برابر «حاکم» و «حاجی سوداگر» دست به سینه می‌ایستاد ولی با پدرم و ماما آچاری چنان برخوردی نداشت...»

فانی، فانی نیست و در هر جمله و هر سطرش، جاودان است و در یاد و خاطر همه زنده است. داستان بارانه از لینک زیرین بخش کتاب سایت راه پرچم قابل دریافت است:

<https://rahparcham۱.org/%da%a۹%da%aa%da%a۷%da%a۸-%da%af%da%a۷%da%b۳%da%aa%da%a۷%da%۹%۸۶-%da%a۸%da%a۷%da%b۱%da%a۷%da%۹%۸۶%da%۹%۸۶%da%۸۸%db%ac%da%b۳%da%۹%۸۶%da%af%da%۹%۸۷%da%b۲%da%۹%۸۶%da%af%da%۹%۸۷-%db%ac%da%a۷%da%af/>

داده‌ها
پرسش

زندگی‌نامه «فانی»

محمدرازق فانی به سال ۱۳۲۲ خورشیدی در کابل دیده به جهان گشوده است.

پس از دوره‌های تحصیلات ابتدائی و ثانوی در کابل تحصیلات عالی خویش را به درجه ماستری در رشته اقتصاد در بلغاریا تمام نمود.

فانی از سال ۱۳۴۰ بدینسو به سرایش شعر آغاز نموده و او لین‌گزینه شعرش «ارمغان جوانی» در سال ۱۳۴۴ منتشر گردید.

دومین‌گزینه شعری فانی در سال ۱۳۵۳ حایز جایزه گردید ولی اقبال چاپ نیافت. اثر دیگر فانی در قالب داستان میانه زیر عنوان «بارانه» در سال ۱۳۶۳ از چاپ برآمد.

زنده‌گی فانی به ویژه در سال‌های اخیر با فعالیت‌های نشراتی و فرهنگی پیوند مستقیم داشته است.

